

خدا با تقدیر دان آن سعادت
 چون ابلیس را ملعون بنخواست
 چون بواسطه با او سخن گفت
 چو امر عجزه آمد همچو آن لعین را
 بدو گفتند انسجد قال لا غیر
 اگر چه لعنتی از پی در آرم
 بغیری گرم بودی نگا هست

که گردد هر زمان باران ببارد
 همان چیزی ز حق افروند همچو آن
 برای آن همه از خویشتر گفت
 بخوابانید چشم راه بین را
 بدو خواندند احسوا قال لا ضمیر
 به پیش غیر او کی سرد آرم
 نبودی حکم از من تا بما هست

حکایت

در آن ساعت که محمود جفا انداخت
 امانت سپهر را کرد و خواست
 بدو گفتند یکدم غم مبر باز است
 چنین گفت او که گر نبود کنارش
 اگر از وی دلفر روزیم باید
 چو عشق اوست عشق بقیاسم
 بخواند آخر ایاز سیمین را
 که ای همه سخن عهد محمود
 به پیش کس که بر کز بسند است

برون میرفت از دنیا می غذا
 که با او می بلویم یک سخن است
 سخن گفتن هنوز است از ایاز است
 مراد او آن کج با من چکار سنس
 برای این چنین روزیم باید
 برای آن جهان باید اسام
 همان در گوشش او گفت این سخن را
 که چون تابوت گردد عهد محمود
 که نرسند من این گرفتار بندی

زبان گشاد ایا زو گفت آری
نمودی همچو محمودی شکارم
چو محمودی بمولی میتوانست
ایما ز خاص تا موجود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ایست
که لعنت خوشترا بد از تو صد بار
بر خمی گرسلی از در شود دور
چه بگویم که چون لعنت شنبداو
کسی صافی هزاران سال خورد
بیک دزدی که در آخر کند نوش
اگر چه دزدی لعنت چشداو
چه در صافی هزاران سال آید
از آن در که چو لعنت ششم او بود
چو لعنت بود شش نیش ز در گناه

اگر من بودی مردار خوارم
مگر بداشتی مردار خوارم
نیارم پیش عنبر او میان بست
مدامش عاقبت محمود باشد
زبان گشاد و در سج و تقدیس
که سپر عجدیه از تو پیش اغیار
بود از استخوان همیشه خجور
از آن لعنت همه گیرنده دید
نه اندک جام مال مال خورد
کجا آن صافها کرد و فراموش
در آن دزدی بجز سالی نماند
کجا در درد عجز او توان دید
وز آن حضرت چو ملعون اسم او بود
بجان پذیرفت و شد افسانه گناه

حکایت

بمیریدند دزدی را که دست
بزد و گفتند ای محنت رسیده

نزد دم دست خود بگرفت و بگریست
چه خواهی که در این دست برده

سپین صفت او نام دوستی خالص
 کنون تازه ام اینم تمام است
 ز دست گریه چشمم جزالم نیست
 چو ابلیس لعین اسراروان بود
 ز خلق خود در غیش آید آن اثر
 که تا هم او و هم خلق همچنان هم
 که تا نوری از آن در برده عز
 نوشتیدمی که بر سینه انداز ماه
 چنین گفت او که آن خواهیم که بخور
 همیشه روی خواهیم ز بزم غش

بر اینجا کرده بودم لغزش اخلاص
 که بی این زندگی من حرام است
 چو بر دستت نام دوست غم
 اگر سجده نمی کرد او از آن بود
 نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز
 نه پند آن درو آن آستان هم
 نکرد از نظر آلوده هرگز
 که توجه دوست تودار می در این راه
 نماند تا بود در پرده جاوید
 که هم از چشم خود دارم در غش

احکام

رفیق گفت با جسمون گمراه
 چنین گفت او که امی شوریده دین تو
 چنین گفت او که من هستم از این
 کسی بر سید ابلیس گامی شوم
 هر الفتی چنین در جان مهادی
 چنین گفت او که لغزش تیر به دست

که سبلی مرد گفت ای محمد الله
 چو میوزی چو انونی چنین تو
 نه بر من تانه پسند هیچ بدخواه
 چو معلومی خویش گشت معلوم
 چو کبخی در دامن پنجهان نهادی
 زانی او را نظر تیر چاک است

نظر باید در اول بر نشانه
توان ساعت از آن تر بود

که تا تیر از کمان گردود و در و نه
نظر که چشم داری بر نظر دار

حکایت

بزرگالی که سپهر بر چرخ بود
سعادت را بر ایشان کرد روی
ز شهر و مال ملک و منصب جاه
پو نوبت تا ایاز آمد کسی گفت
چه خواهی آرزو گفت آنکه یک چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ
بد گفتند ای محسوم مانند
تو هست پای خواهی خورد
تن خود را سپهر خواهی نشانه
زبان گشاد ایاز و گفت آنگاه
مرا اگر عالمی بر استرام است
که اول بر نشانه جبهه شاه
چو اول آن نظر در کار آید

همه در خدمت محمود بودند
که در خواهم هر کس آرزوی
بسی از خواستند آرزو از شاه
که ای در حسن طاق و با ستر خفت
چو آن یک می نخواهم من دیگر چیز
که تیر شاه را با شمشیر
مرا هرگز من ندانم هیچ
ز جهل از عقل ناسلوم ماند
که بخوایی نشانه شاه خود را
کاس بر برگردی جاودا
شازین سرنه اید ای قوم آگاه
نشانه تیرند بودن تمام است
نظر می افکنند پس تیر آگاه
در آحت ز خرم و شوار آید

شما آن رحم می بستید در دهان	ولی من آن نطق بر بیم من از شاه
چو با مشدده نظر از پیش رفته	بر زخمی کی روم از پیش رفته

حکایت

چو شبلی را زیادت گشت تو نماند گروهی پیش او رفتند ناگاه بدیشان گفت شبلی سخن ساز همه کسسه شدند و ستائیم چو بشند این سخن شبلی زیاران بس که بر آن چون سنگ زدند زبان بگشاد شبلی گفت ناگاه جولای از دوستیان بود با من که طبریز ز زخم دوست آخر چو زخم دوستاید ای بس که سخت ز حق زان عمل حبت او تا قیامت بجان بندید هر زخمی که او زد اگر بگذره عشق آید پدیدار نوشته امی که ز جانش را بگالند	فرو بستند در قیدی بزورش بنظاره با ستادند در راه که چه فوسید بر گویدم اینرا که ره جز دوستی تواند انیم بر ایشان کرد عالی سنگباران ز بیم سنگ از پیش میدند که ای جمله هم کذاب و کراه نبودی ای حشیسان با کد این که زخم او نه زخم اوست آخر ولی از زخم او صد صدم سخت که تا آن زخم او ماند ناماست که گراو زخم بر جان زد نکوزد بصد جان زخم را کردی خریدار هزاران ساله طاعت بزخ آ
--	--

<p>ہزاران سالہ گرجہ طاعتش بود قومی شایسته باشی در جد آن عزیزا قصہ ابلیس کشش گر این مردی تر بودی زمانی اگر رانده و ملعون ایست چو لعنت میکنی اورا شب و روز</p>	<p>بہار لعنت چکا عیشش بود اگر تو بند تو مارا نشانی زمانی ترک کن تلبیس شیو ز تو زنده شدی ہر دم جهانی ہمیشہ در حضور پادشاہ ایست از او باری مسلمانان در امور</p>
--	---

حکایت

<p>بسی موسی مگر میردت بر طور حنین گفت آن لعین را گامی ہر دم لعینش گفت ای مقبول حضرت اگر بودی در آن سجده مرارہ ولی چون حق تعالی انجمنش کلمش گفت ای افادہ در بند لعینش گفت چون من جریانی جانک اورا ہی کینہ بست بلعنت گرجہ از درگاہ دور اگرہ کرد لعنت دلخوشش</p>	<p>پیش او رسید ابلیس از دور مر اسجدہ نکردی پیش آدم شد منی علتی مردود قدرت کلمی بودی، همچون تو آنگاہ کہ تو گویم نباید جز چنین ایست بود ہرگز ترا یاد خداوند خراوشش کنم ہرگز زمانی مرا عرض درون سبہ بست ولی از قول موسی در حضور است از آن لعنت زیادہ گشت سوز</p>
---	---

چو شیطان انجمن گریست دراز
 اگر تو جادوی میخوانی امروز
 بین تا چند که ناروت مارت
 در آن چاهند دل بر خون دیوان
 چو ایشاند استاد زمانه
 بیان کردم کنون بجز حلالست
 چو گوید انجمن سحری توان گشت

تو چونی ای سپرد عشق دلخوا
 بعلت شاد شو و نه بیاموز
 بماند سرنگون بی آب و بی
 شده از روزگار خویش محسوس
 شده در جادوی هر دو یگانه
 که این بجزست جادویان حکایت
 چنین باید شدن فی انجمن

المقالة التاسعة

سپر آمد سوم بکت با کمالی
 که بکت جامست در کیتی نمائی
 شنیدم من که آن جامی چنانست
 اگر باشد بسی ستر ثنائی
 ندانم کان چه آینه است زیبا
 بیدم که جستانی باشد در آن
 چنین جامیم که در دست آید
 شود ستر همه عالم عیب نام

بدر را داد حالی شرح حالی
 من آن خواهم نه بکت پادشاهی
 که در وی بر چه میخوانی عیان
 در آن جامست از جمله نشانی
 که در وی نقش آفاق است پدید
 و پندانه جمله چون دوزخ خیرانه
 سپهرم با نهندی چیست آید
 بسا ختمی که من نادانم

<p>دستان جامه دانه طالب آمد شهی بر جمله عالم سحر افراز همه خلق زمین در چاه بسختی بمانی چاه دانه در خمبسته که یک ذره بی بینی چو خورشید که چون حرکت نهد و فرقی از ده که چون تخم زار میری هم سحر انجام حواست باد در چاه او فساد</p>	<p>پدر گفتا که جامت غالب آمد نه تا چون واقف آئی از همه راز نه خود را تا خلقت آن چاه بینی ز عجب چاه خود را خود شوی پر از در پیش داری جام جمشید چه گز از آن جام بسختی ذره ذره نذاری هیچ حاصل چون نیم از جام چو هست این جام در چاه او فساد</p>
---	--

حکایت

<p>به تیزی با سپه میراند بگروز فکنده قصه را در عصا از آن فریاد رس فریاد میخواست مردشش التفات و رفتن حاسا که بود افتاده در حالی بگرداب برای او عصا کردی تلوزا بر آئی تو از این گرداب این چاه وز آن چاه ملا انسان برستی</p>	<p>مگر سلطان دین محمود بگروز بره در هیوه را دید جانست ز دست ظالمان زود داد میخواست چو دید آن پره زین شاه عالی مگر محمود آن شب دید در خواب همی آن پیرزن شستی پدیدار بدو گفت که دستی در زین شاه زومی شد در عصای زان دستی</p>
--	---

چو آمد روز دیگر شاه رخت
 و گروه پیرزن را دید رخسار
 عصا در دست و دستش خم گرفته
 بخت از جای شاه خواند او را
 بشکر گفت گردوش او نبودی
 عصای او چو شد آویز کاهم
 شما که نیز میخواستید امروز
 ز سید اندر عصای او همه دست
 در افکندند بشکر نویس در هم
 ز هر سوی در آمد همه زبانی
 نشسته پیرزن بر تخت آن شاه
 عصا در دست و دست او بر کرد
 چو سوی زان عصا بستش قوی کرد
 شش گفتا که تا ای زال سلین
 بجز خویش با بکت چو پاره
 بسی خلقند از بهر تو در کار
 زبان بگفت و زال گفت ای شاه

از آن خود بی شانه تکدل بخت
 که میباید برای داد از دور
 چو باز از گریه چشمش نم گرفته
 پیش خویش بنشاند او را
 هنگامی که جانم در بود
 خدای داد از کرد اس و چاهم
 که کردید از خدا جاوید و بیرون
 در دست او پیر شاه ایست پسته
 گرفته آن عصا در دست محکم
 برای آن عصا سنبل و جهانی
 ز رفت او عصا در دست انگاه
 بسی بازار از وی تیسر کرده
 که در دین چون عصای موسی کرد
 تو بس بی قوتی و حشمت چندین
 چه خواهی کرد چندین شستواره
 تو توانی کشیدن این همه بار
 کسی کو بر کشد محمود از چاه

همه کس را تواند بر کشید ن
 کسی کو بکشد از چاه فعلی
 چو اینجا شاه بخشان کم زمانند
 چو باید جنسین سزور بودن
 ز هر دوئی قهائی سینه خوردن
 ز هر عسیری برای لاف لاغیر
 تو همچون کافر درویش مانی
 نمیدانی که چه در پیش داری
 اگر چه لام الف دستار بندی
 که چون دستار بند لام الف وار
 دولت را نیست زان دستار آگاه
 سر نو چون نشمین گاه دستار است
 نصب بر شرق محمدین چه بود
 نو در دنیا بمقراضی نشین خوش
 چرا جای و مالی در خور است

در این سخن نتوان کشیدن
 ز مشتهی بسته کی گردد کجایی
 همه یاری ده شایان زمانند
 بجهونی جنسین مشهور بودن
 ز هر شومی زیانی نسیز کردن
 تا عسیری ز هر دوئی دلانند
 که هم در خلق و هم در خویش نماند
 از آن بخواهی ریش خویش دار
 بسی بزدان که تو را آرنندی
 الف لام و حسیاست در تار
 که در تاپوت آن چند ناگاه
 سر تاپوت را دستار زیبات
 که آخر در کفن محمد زود است
 نرزی تو و بد معراض آتش
 که او تا و اسپین دم بمهرت

چو آن تو نخواهد بود هیچی
 چرا بس چون کفن در خود بیچی

حکایت

در بکلول چو پای داشت در دست
 بد و گفتند ای مرد پر آشوب
 چنین گفتند او که این قوم که رفتند
 که این لغتی سمرای و مظهرین
 که این لغتی که ایات است خرم
 بعد لغت این همه حقوق روان
 جوانان همه آن خوب گفتند
 از ایشان میریم من بخور و خوا
 چو انجام همه بندها شدن بود
 کسی بسج جان چیزی چرا رود
 چرا در عالمی بشدی دلت را
 او در دار و جهان همچون باطنی
 بر آن که نخواهی رفت هشیار
 زمین را که بفتد شما مگای
 اگر چه نیک و نسن چشم ما هست
 زمین را چون عمل است با ماه

که بر سر کوزه میزد آنکه شکست
 چرا این نور مار اینی خوبی
 دروغ با عد و گفتند و گفتند
 که آن لغتی که ایات است در من
 که این لغتی که ایات است در من
 که میراث من است آن نیا نیست
 شد و ترکه و نیا نیست
 که بودند این همه مکتب کذا
 بجای دیدند از آن بندها شدن بود
 که باید به پیشانی نه تا کرد
 که آخر خشت خواهد زد گلستان
 از این در تا بدان در چون باطنی
 فرو آفتی بد و نرغ سرگوشار
 گذار بکت همه را در سببهای
 پیش آن زمین آب بسیار است
 چه ندانند در وی میگذرد راه

یکم چون خان لوری سپید کرد
تبه گشتی در روی آن ندارد
نگوشاری تو هر روز بد است
تراکاری که از روی هم جانست

بحری هم تراواندسته کرد
که به گردد از این امکان ندارد
که جانست را همه آفت ز خویش است
بدست خویش کردستی عیانست

حکایت

خوم نیک میدانست آن شاه
شود چهاره در دست بلانی
چو کرد از سنگ خار خانه را
چو در خانه شد آنرا روزی دید
بدست خویش روزی کرد بد
بنوایش مسیح زده گشته آمد
در او پرمی بده انگشت از پیش
از خواهی که پست افنی بیکت گام
تو ترک خود و عالم نکوئی
چو باقی نیست خورد و خفت آخر

شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
بگذر القه آنرا نیک جانست
نگهدارنده بسیار در خواست
ز روزن خانه را چون و شنی دید
که تا در خانه تکھا مانده محوس
باخر تا که دم زد شده آمد
نارسی نه بده انگشت در پیش
ترک نمود باید گفت تا کام
چو مرگ آید بگویی هم نکوئی
چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر

حکایت

چنین گفت آن پایزه دانه

که گریه بد کسی از حق وفات

با اول روز ماتم داریش تو
 ز ماتم تا بهفتم میگذاری
 چو آخر روز باید کرد تسلیم
 همه تن گر شود چون تار بایت
 ندیدی وقت رفتن بار را هیچ
 و لیکن چون بهورخ آورد روی
 که مانند ز سحر آن پیچ می
 تو هم کوشی ز خود بخلن پس آنکه
 که در کور تویی گم کرده مانی
 به پی خلق رانی پادنی سر
 الف چون مستقیم آمد بکونی
 تصرف چیست در صبر آریدن
 تو کل چیستی کردن زبان را
 فنا گشتن دل از جان بر گرفتن

دوم روز و سوم هم داریش تو
 چو هفتم بگذرد هشتم شامی
 چه می چمی در اول گیر هفتم
 گر بزیری نیست ممکن هیچ جا
 که در ره میرود پرتاب پر هیچ
 در او کوشی نمائید بکت سر روی
 نیاید راه در سوراخ هیچ
 سوی گورت برو آن آستنی
 چو کوران از برون پرده مانی
 روی زخم خورد و ماند بر در
 چنان باید برامی الیس صومعی
 طمع از حشده عالم بیدان
 ز خود به خواستن خلد همچنان
 همه انداختن آن بر گرفتار

حکایت

مگر سیفت در بغداد مجلس
 بر رفت بر تر از افلاک سیفت

شقیق بلخی آن شیخ مدترن
 سخنها در توکل پالت سیفت

بمردم گفت در باب توکل
که من در باویدد شاد رفتم
ز مال و ملک با من بگردیدم
در آمدند چو دل در غیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمد مشاد
چو ای که گرم خود از جای بر جا
در آن دم کان درم بستنی توکل
بجا بود این توکل آن زمانست
نوا نساحت طر بسوسن بودی
شقیق آن حرف چون بشنود از او
بدا و انصاف کین محبت عیا
در این دیوان درم در می نگیند
چو اینجاست در شستن زوا
بسی خون خورد آن سر گشته او
رنا کین در میان خاک و خوش
عجب کاری که آن در ویش دارد
عجب کاری که تا سرده نگرود

قوی باشید و ما اندیشید از او
توکل کردم و آزاد رفتم
که آن رحیب من با من بهم بود
هنوز آن بگردم در حیت دارم
که سولی درم حاجت بنقاد
بده گشا که بشنوا این سخن است
بجا بود اعتماد جانت بر غیب
بر افکند آن درم در صد گمانت
وگر بودی بر او این نبود می
بمنبر بر فرو لرزید از وی
چگونه حق بدست این جو است
که سولی نیز هم در می نگیند
گر از خویش کفن سازی خطاست
کنون چون شد بر از می گشته او
که گلگون چنین باید کوشش
که گلگون ز خون خویش دارد
بر او یک پیر من بر ده نگرود

حقایق

مگر دیوانه پر شور برخاست
 کاکلی پیرین در تن ندادم
 خطابی آمد آن پخوشتن را
 زبان بگشاد آن همچون مضطر
 که تا اول نمیرد مرد عاجز
 باید مرد اول مفلس و عور
 دلاگر گشته این راه گردی
 ترا می گشته خونین پیرین سر
 چو تو خونی و خاک از پاتی تازقا
 بر آن رخ که شیر آید بدید
 بگردانند خونس را محضانی
 چو آفتاب از تو بر خون خوردن آید
 کسی بود در میان خاک و خونت
 اگر تو سپی جکس دانی که چونی
 خون و خاک آنکه پاک گردی
 چو نو دکار تو خور از کت مسوری

بر منند بد ز حق که باس میجو است
 اگر تو صبر دار می منند از ک
 که گریاست دهم اما کفن را
 که من دایم ترا ای بنده پرو
 تو ندیدی هیچ گری با پیش هرگز
 که تا گریاس ما میم از تو در کور
 سیکدم زنده اند گری
 مناسب کو کفن خونت کفن پس
 میان خاک شود در خون شد غرقا
 به بند خون حیضتس بر سر کا
 که تا خون میخوری و شیر دانی
 چو آنجا است جاک آوردن آرد
 چو این یکیش در خون سرنگو گشت
 هم همیشه شستی خاک و خونی
 که خونی میخوری تا خاک گردی
 نه زلفش بر نوافد سایه روز

حکایت

<p>یکی دیوانه می بگریست بسیار بگریه گفت از آنم خویشانی یکی گفتش که او را دل نباشد جوابش داد آن دیوانه پیشه همه دلها چو او دارم و گریست همه چیزی که آنجا هست ز آنجا پس این دلهامی باز آنجا بود ترا اگر خیره شمر آمد دواست بسین با خاک جبریل از چه خون کرد ولی چون باد از او در مردم آمد بدان کالی که خیره شمر از آنجا تو دانی بچند از قدس باکی اگر تو زین خراب آزاد کردی همین جا که زین بخته باشی</p>	<p>کسی گفتش چرا گری می زنی که نادل سوزدش برین زمانی کسی کین گوید او عاقل نباشد که او دارد همه دلها همیشه چگونه دل ندارد این چه معرفت بد و نیک بلند و پست ز آنجا دل تنها نمیکویم همه چیز از آن جا میتوان کردن روایت که قوم سامری را سرنگون کرد ز روح الله جاست عالم آمد بد و نیک بلند و پست ز آنجا که اندر تنگنای آب و خاکی چو کنجی در خراب آبا کردی بدل باری سخن بپوسته باشی</p>
---	---

حکایت

در آمد واسطی را استهبای	بدیوانه ستان شد بچاهی
-------------------------	-----------------------

نه گاهی نغره زد که دست بردست
 میان رقص یعنی برجهنده
 میان سخت بندی مانده معهور
 نه اخونده از ادیت از حیت
 که گرد بند دارم پامی اکنون
 چو دل بگشاده دارم صدم
 که گریستند پامیم دل گشاده است
 تو در بحری مسانده پامی در گل
 که تا در خویش کم پنی جحاشنه
 که تا در چشم آید صد جهانست
 که تو هم آن جحاشنی و هم اینی
 بجای شکر دکان یکت زمانست
 بسنه هفت اقطابش هفت آب
 سرای حسنه و اندر جور را حش
 نه تیراز بر بود نه می زانگور
 نه از چشمن بر آید طبع الوان
 ز بسجی آن همه غیر زده آجب

ای توانه را دید سیرت
 ز شادی چون شنیدی بر فکند
 بیاسخ واسطی گفت این دور
 چو در بندی تو این شادیت از خیر
 زبان بگشاده پس شیخ مجنون
 دلم در بند نیست و اسلم نیست
 یقین میدان که این مشکل قنوت
 دو عالم حسب بحری نام اول
 بحر سینه خود شوز با سینه
 چو باند صد جهان در دل نهانست
 زمین و آسمان اینجا سینه
 نمیدانم جحاشان در تو جحاشانست
 جهانی در تو اخلطست و سینه
 در آن عالم نباشد مرغ از این
 نباشد آجین اینجا ز نور
 نه آتش کس آید مرغ بریان
 و سایط چون زره بر خیزد آجب

بنام تو سر میه را با منی خریدار
بچشم خرد منگر خورشیدن را
توئی جمله ز آتشش چند تر است
چو دل ایجا ز عشق او بسوزد

شود بر آرزوی تو پدیدار
مندان بر دو جهان خیر جان من را
ولت عرش است و صدرت هسته ای
کجاست آتش کند و زخف من و زری

حکایت

هر گیت روز در بازار بغداد
فغان برخواست از مردم بیکبار
ز ره در پیره زالی بستدانی
کسی نفش مرود دیوانه تو
ز نش گفتا توئی دیوانه بی
با خر سوخت چون آتش جهانی
بد و گفتندمان ای ان مسافر
چنین گفت آنکه آن زال فروتن
چو سوخت از عجز آل دیوانه ام

بغایت آتشی سوزنده افتاد
وزان آتش بغایت شد پدیدار
عصا در دست بیامد ز جانی
که افتاد آتشی در خانه تو
که حق هرگز نسوزد حق این
نبود آن زال را ز آتش زیانی
بدان که چه بد استی تو این
که یا خانه بسوزد یا دل من
خواهد سوخت آخر خانه ام را

حکایت

چو سنگ آهن افتاد در کار
چو آمد سوخته که سوز میر نیست

ز هر دو آتشی آمد پدیدار
زمان گذشت و آنکه گفت او هست

بوا بش داد اینجا سوخت باز
 پس آتش گفت کارم در شنائی آ
 جوابش گفته تا ما سوخته خوش
 مرا تو سوختی در رو شنائی
 چه چیز جو سوخته من از تو ام را
 هو صدق سوخته بشناخت
 و اگر تو بر پیش از تو بودی
 شربت گفت چون بود خیر
 که خشت بخت گرچه از زمین داد
 چو خشت بخت خشت آتشین
 چو شربت القدر جائز ندارد
 چراغی که چشم آید بچو را
 چراغی که در حق نازنین است
 اگر چه در شفقت می بود زین
 اگر بر کمالی آتشند با

که استاین استنا و باره از
 تاریخ کی تراجه آشنا است
 که تاریخ از که ام الاز
 کنوان گوی بداری استنالی
 بلطف این سوخته خود را نکودا
 ز عالم دست تا او کرد در کش
 که اینجا سوختی اینجا سوخت
 همه در کور خشت بخت آنگاه
 ولیکن هست خشت آتشین
 نشاید کوران که از این دین است
 برای آتش هرگز ندارد
 کند پزوده حالی با آتش
 شالیش چون چراغ آتشین است
 ز ناز که تو و چهاره ترکست
 ز کس آتشینی پسوا تو

حکایت

ز خواجه بوعلی آورده اند

خسین کرد آن کوه ان و کوه

آ که مردی را حد افرد ای عشر
 چو مر آن نامه مستندیک و ساعت
 زبان بگشاید و گوید است
 خطاب آمد که من عشاق خود
 بدو نیک تو کم انگاشت جبار
 چو بر خیزد جهان از میان
 و گرانست نمی باید چه سحر
 و گرو حشی صفت در پیش آئی
 چو ما را تاب برگ گل نباشد
 چو باشد پیشوای مرد مطلق
 چون از نامه کفنی دشنودی

و بد نامه که من بر خوان و بسنگر
 دور رویه محصبت بند نه طاعت
 نوشته نیست در نامه چه خواهی
 بنامه در نیارم نیک و بد را
 بهشت و دوزخ تو هم کم انگاش
 تو ما را ما تو اما احب و دانه
 همه ما و همه ما و تو شیخ
 دهنده نام تو با خویش آئی
 بر جزوی حساب کل نباشد
 نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق
 شوی گسترخ از معنی بزودی

حکایت

چنین نقل در دست از پیغمبر
 رای بنده بیا و نامه بر خوان
 بنسده نامه بر خواند سر
 ز در نامه بنسید جز سیاهی
 دوزخ میروم زین عمر تاوان

که گوید حق به شخصی روز عشر
 که تا چه کرده عشری فراوان
 بنسید جز معاصی هیچ دیگر
 زبان بگشاید و گوید الهی
 عشر گوید که گشت نام خوان

چوشت نامه بر خواند تکبیر
 که در توبه پشیمان گشته باشد
 بجای ده بدی داننده راز
 بدی را چون پشیمان گشته باشد
 همی چون این بپند نادارد
 سخن گوید که امی فستوم مطلق
 که دارم زین گنہ من پیش بسیار
 بلوکان بر من مسکین نویسند
 که تا چندانکه بد کردم ز آغاز
 که گر چه من گسند راز و دردم
 همی از چنین گفارش و کردار
 پس آنکه گفت با دارنده پاکت
 ز تری کان میان خاک پاکت
 که میداند که این تعب صفت
 ترا در پیش خدین هیچ پیچ
 که تو معشوق بودی این از آن کرد
 هزاران برده اسباب بھار

چنین باید نوشته آخر کار
 همه در و پیش در مان گشته باشد
 بداده باشد سن در نیگونی باز
 خداده نیگونی بنوشته باشد
 زهی بنده که چون آزاد کرد
 ندیدم از کرام الکاتبین حق
 که نوشتند بر من آن و بسیار
 بی چون آن نوشتند آن نویسند
 بر یک ده نیگونی میدی باز
 بفضلت بر گناهیم سود کردم
 بکنید و شدش دندان بدید
 زهی گستاخامی این کعب خاک
 اگر آنکه شوی هم خاکست
 چنان سرعجا برب است صفت
 نه ندان آمد که یعنی هیچ معنی
 که از چشم خود و خلقت ترا کرد
 در آن جمله تحت خواب بھار

<p>آنکه معشوق زیر پرده برکت چون توان دید سر تا پای معشوق نه جلوه دادن معشوق بر سر کز</p>	<p>نواند گفت بی غیری زهی بخت همین بستر که باشد جای معشوق سست است بخت بختان باید از عزت</p>
--	--

مکالمات

<p>ملک سلطان دین محمود و بروز بنو و آنجا که حاضر ایستاد نسی راسته برای او فرستاد باین جا که عرض سپاه است رسول شاه رفت و گفت آن روان شد در دانا نزدیک محمود خس گفت او که دیدم می نیاید بدو گفتم بیا چون شاه بروز مرگش با بود با شاه که ببرد مرکز عرض خود ای داد و کرد</p>	<p>سپه را خواست دادن عرض داد طلب میکرد شاه حق شناسش که شاه اینجا برای تو فرستاد عرض این عرض آن روی چو ماه است جوانش داد ایاز سیمبراز شش گفتا ندیدی روی مقصود جوابی ز روشندم می نیاید سپه را عرض خواهد داد آن امر که کس معشوق ندهد عرض هرگز بده چو عرض بر خویش و دیگر</p>
--	--

القول المشهور

<p>گفتند که بخت از جاه کار است</p>	<p>که خست جاه مطلوب کار است</p>
------------------------------------	---------------------------------

چو جسم از مصعب از جاه بر جفا
 ندیدم در زمانه آدم سزا
 ز هر نوع آرزو دم من بسی را
 که این مرد و کسی را کشت یکن
 ولی چون آدمی در عقل باشد
 پدر گمتش در این شوریده زندان
 اگر خواهی بلندی برتر از ماه
 پمیر گفت کاخ و صف مستور
 بلا شکت حب جاه و حب مالست
 اگر چه در ره حق خاص خاصی
 چنان از تو بر آرد جاه و دودگی

گر آیدی له ره از جاه بر تافت
 ز حب مال و حب جاه آزاد
 که چون گاشن نشد گلشن کسی را
 بود آن شخص حیوانی نه انسان
 حرمی نبود بجا پس نقل باشد
 بیادست میتوان شد از بلند
 توان از طاعتی یابی نه از جاه
 که آن از مغر صد یغان شود و
 ترا این جاه جستن پس و مال
 سومی گر جاه یابی مروعی
 که نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت

مکریت روز مسخر شاه عالی
 نماید کار آن با کار این است
 کسی گفتش چرا خدایوش بوزگی
 حوایش و او پس عیان آنگاه
 جهانی پر ز شاخ خند در

بر عیان آمد جامی غالی
 چه چینی همش از شست به جان
 که فی گفتی حدیث و فی مستخون
 که چشم از تو فانی که خدا و پسران
 بهست و کنی پس کسند ندیدم

<p> ندیدم چاره جز خاموش بودن ز جاه آخرت ناشادمانی شود مال تو مار و جاه چاهت جوشت آتش این دنیا صد لون چو موسی دست آوردن با شتر عذاب آتش صدگون باشد و بد هر نفس تو بر تو گواهیست که از اینجا آنچه بردی آستانست همان پوشی که اینجا کشند با تو همان باشد که اینجا بود با تو اگر شادی برمی باغ خویش ز اینجا تو هم باز خود اندر دوش گیری اگر یک ذره باشد حساست که از اینجا کنی بگذر یکسار </p>	<p> بدان داسک با رسم درودن تو که از جاه دنیا شادمانی چو گرد و تو در آید مال و جاهت دل تو حصیت موسی نفس فرعون اگر جبریل فرماید بود خوش و ای گوینده گو فرعون باشد که کردی طاعتی که در گنبا هست نه اینجا کفر و نه ایمانست باشد همان بردی که اینجا کشته باشی ترا اینجا زینان بود با تو ز این سواد چه برده باشی از اینجا اگر در راه گرد در نومسته میری چو چکیت ذره عالم حجابست قدم بر جای و سرگردان چو بر گنا </p>
---	--

حجاب

<p> کسیم از دوستان خویش نماند که دل میسوزد از آرزویش </p>	<p> سخن گفتن کلیم عالم آرای که تار و پودش بود چشم پریش </p>
--	--

خطاب آمد که ما را اهل دروی
 نه او از خاصگان در که ما است
 روانه شد کلیم از بهر دیدار
 نهاده نیم خستی ز بس در
 هزاران مور و زنبور و کس نیز
 سلامش گفت موسی گفت انگار
 بدو گفت ای نبی اله شتاب
 چو موسی از پی کوزه روان شد
 چو آب آورد پیش موسی پاکت
 کلیم اله نخب کرد و برخواست
 چو باز آمد دریده بود شیرش
 زبان بگشاد گامی دانده را
 کجا سر رشته این سر توان یافت
 بگوش جان حق آمد خفاش
 همان مبرکه که چون هر بار این بار
 لباس او چو مادادیم میوست
 کنون چون اسب شده آمد بدیدار

بصدق در فلان وادی است مرد
 شباز و زمی سلوکش در ره ما است
 بیدید آن مرد را مستغرق کار
 پلاسی تا سر زانو بر در
 بر او گرد آمده از پیش و پس نیز
 که گریه است بچیزی میل در خواه
 مرا از کوزه ده شربت آب
 بیکدم از تن آن نشنه جان شد
 برده دید او را روی برخاک
 که تا کرباس گورا و کند راست
 دلش خورده شکم زو کرده برش
 گلی را تمیث دادی بصدنا
 که سرتونه دل دیدونه جان یا
 که چون هر بار مادادیم آتش
 ز دست ما خورد آب جگر خوار
 چگونه موسی زد در میان دست
 چرا کرد التفاتی سوی اغنیار

<p>چو دید از حضرت چون با عزیزی چو پای غیر آمد در میانه ولی تا با زنده آتشکاره بعز عزت ماگر قدر مونس</p>	<p>ز غیر با چرا سجا است چیزی ر بودیم از میانش بودانه حساب آن بدلس و خشت پاره ز با بویش از هیچ سوسنی</p>
<p>عزیزان کار آسان نیست با او سخن جز در دل و جان نیست با او</p>	
<p>چو نتواند کسی بر جان قدم زد فلک را در صفش مشمرد و در آن بر حیرت چو صد بوند باشد چو در خود بیکت بدین سنگت چو ز بخیر زمین بر پای باشد چو بر خصل گمان افتاد برت کجا نایقی در قدس و پستی جمالی کان بزرگان اصیاست نه بر حقایق بدان مترزه یابد</p>	<p>بهر کسی بتوان هم زد زلی پیر است و چرخ کرده گردان ترا بوند اصلی چند باشد چگونه بر فلک باشد درنگ کجا بر آسمانست جای باشد چه جشاید ز سنگان بهرت گرام انکا تبیین گرم خالی چه جای ساکنان تراحت نه هر کس ای سپران جاه باب</p>
<p>که در عالم هزاران جان در آید که تا کت حازه دور از بهر ما آید</p>	

حکایت

چنین گفتند کان بدت که از دوا
 شمار بدت نسی سالی سه چهار است
 چنین گفتند کان جانهای عالم
 جمع آن جمله را پیوسته کردند
 پس آنکه از بس جانهای بیکار
 چو آن جانها همه دنیا بدیدند
 و زان قسمی که ماند آنجا که بار
 چو این قسم ای عجب جنت بدیدند
 پس آن قسمی که ماتیماند در راه
 چو این قسم دگر دوزخ بدیدند
 بماندند اندکی زار و فاج به جای
 نه دنیا را نه جنت را گزیدند
 خطاب آمد که ای جانهای مجنون
 هم آزادید از دنیا و جنت
 چو میساید شمارا در ره
 غروشی زان همه جانها بر آمد

در او بود آفریده پیش از آسمان
 که هر یک از آن چهاراد هزار است
 در آن بدت که بود از جسم خالص
 بیکت عفتشان هم در بسته کردند
 برای العین دنیا شد پدیدار
 زده جان نه سوی دنیا دیدند
 بهشت افتادشان بر راست افغان
 زده جان نه همه جنت گزیدند
 پدید آمد ز پس دوزخ جاب آنگاه
 زده جان نه ز دوزخ در رسیدند
 که ایشان را نماند از هیچ سود
 نه از دوزخ سر سوزی رسیدند
 شما اینجا چه میخواهید اکنون
 هم از دنیا شما را نیست
 که لازم شد شمارا در گم
 تو گویی عمر بر دنیا مسرآمد

احوال هم ما دیگر همه بهیچ
 طایب آمد که گر خوانان مانند
 می چند آنکه موسی جانور است
 گر چند آنکه دارد طهره باران
 زون زان پیش از رنج و بلا
 سکت سازم هزاران کشتین
 چون جانها خطاب خوشینند
 به جان مانند ای آن بلا باد
 بلای تو بجان ما باز گیریم
 چو ما بر جانش ستمی در میانست
 نه صاحب تر آن در که جز او نیست
 چنان کار روح میداند نیکو
 دیگر پرده آن روح باشند
 چو موسی را بره در می کشیند
 همه ارواح اگر چه یک صفت اند

تویی حق یقین دیگر همه بهیچ
 همه خوانان انوار بلا سید
 دیگر یک بیابان سر سبز است
 دیگر چند آنکه برگ شامساران
 فرود یزعم بزاری بر شمان
 نیم تان هر زمان در سر زمین
 از آن شادی خوشی برکشیدند
 نما نیز آن تو میخواستی با باد
 نه یکدم جاودان ما باز گیریم
 کمان سه برهه جانی چنانست
 ز سر معرفت آگه جز او نیست
 ولی بکش روح را دارد از آن
 برای او همه مخرج باشند
 سر عبده هزاران تن بریدنا
 ولی مقصود اهل معرفت اند

حکایت

بر رسیدند از او کی صدر عالم

زنان مصطفی بکت ره ز با هم

مرداری نوار ما پستردوست
 پیمبر گفت ای قوم دلفش روز
 که تا فردا بگویم آنچه دادم
 چو شب شد پنج روز بجز تاریکی
 سخانی هر زنی را خانی داد
 ز هر زن حتی بستد بیکدم
 پس پرده میان میدار و آنرا
 با خر چون در آید روز دیگر
 بر رسیدند از آن باسخ و لربا
 که آنرا دوست تر دارم بحالم
 زنان چون این سخن از وی شنیدند
 نگه کردند در یکدیگر آن گاه
 جدا هر یک ز سر او خبر داشت
 اگر دل خواهدش ای مرد جانان
 نواله از جگر کسش و عیاش
 که تا تو خون نوشی در جدائی

اگر با بالجوی حال نیلوست
 شمار را صبر باید کرد امروز
 جواب جمله من بد هم توانم
 چه آن هر زنی را خواندند و یک
 برای هر جرح است مرهمی داد
 نگوید با کسی دیگر ز حشتم
 برون ننگه ارد از پرده جز او
 رسیدند آن زمان پس پیمبر
 زبان گشت و پیغام بر چهار
 که او را داده ام در چند خانم
 همه بخوان همست او می نمودند
 از آن ستر کس نبود آنگاه
 ولی با غایبش کار در گذشت
 که کاری با ستم در پرده راز
 ولی در خاک خون آزاد عیاش
 بنایی رو بسز آشنائی

مگر چون رابعه صاحب معافی
در آن کیفیت او از پامی نشست
چو گرسنگی بزیر پایش آورد
یکی مستوزه بودش در حوالی
مگر شد رابعه در درد و دغنی
چو باز آمد مگر یکت گریه ناکا
دیگر باره برفت از بهر کوزه
چو باز آمد بمرده بد چرخش
بنار یکی بلبک او برد کوزه
بمعا د آن زمانش کوزه از دست
ز دل آبی بر آورد آن جگر سوخته
بصد گشتی میگفت الهی
فلندی در پیشانی مرا تو
خطا بآمد که گراین بخطه خواهی
ولی اندوه چندین ساله خویش
که اندوه من و دنیا ای محال
گرت اندوه با باید همیشه

خورده بود بکفایت طعامی
صلوة و صوم بودن کار پیوست
شکستی سخت در اعضا نیز
طعامش کاسه آورد حال
که نادر گیرد از حالی چراغی
فلنده بود دست آن کاسه در آ
که بگاید با آب صرف روزه
از سوز آن چو شمع شد و ماغش
که تا بگاید آن دلشگ روزه
جگر تشنه بماند کوزه بشکست
که گوئی گشت عالم آتش افروز
از این بیچاره مسکین چه خوا
بخون در چند گردانی مرا تو
تو بخشیم از سه تا بما سه
ز دل بیرون بجهت این عزیزش
نباید راست در بیدل بصد سا
مدامت ترک دنیا باد پیشه

ترا نه است این یک می آن نیست که اندوه الهی را یگان نیست

حکایت

<p>ز دست کو دوکان آمد بفریاد ز هر سوئی بتک میا خندش بدیشان داد خوایش کرد آنگاه ز سنگ مه بگردانید لنگم نمازم دست ندید جز نشسته دلش از درد آن بیروز بر شد که خونین شد ز درد او دل سنگ ببصره رفت لنگان و پریشان برای خواب بکسور رفت از راه میان خون و گل آغشته بود همه جامه ز خویش گشته عرقاب بدیدند او فزاده گشته ز راه ز خون آغشته کرده جامه و جا که بجلول ای عجب کرد دست اینکا که در قومی نه بینیم آشنائی</p>	<p>مگر شوریده دل بجلول بفریاد پیاپی سنگت میبنداختدش چون عاجز گشت سنگی خورد از راه که از ایشان خوردند از دید سنگم که گریه بزم شود از سنگت خسته چون سنگی سخنش آخر کار گشت چنان زان سنگ خون ریخت از دل برای آنکه تا برسد از ایشان رسید القصه در بصره شبانگاه بکجی در شد آنجا گشته بود بیدانت شد با گشته در خواب چون دیگر روز حلق آمد بیدار برش بجلول را دیدند بر پای چنین کردند حکم آنکه یکبار بدو گشتند ای سنگ از کجاست</p>
---	---

من از بغداد گفت اینجا رسیدم
 مرا از کشته روشن گشت آنگاه
 بدو گفتند از بغداد شبیدیز
 دو دست سخت بستند و بردند
 بدل میگفت بجهول صبر گوی
 ز سنگ کوهگان بگریختی تو
 بغدادت اگر تسلیم بودی
 با خورشید گزیدند آگاه
 بزیر دار بردندان ز ما نس
 رسن در حلق او چون فکند
 بزیر لب گفت آگاه راز است
 فغان در بست گفت او میگفت
 چنین بازی کفون من بر تمام
 بردندان دوزخ را تا بر شاه
 نه بصره ز دیر می گاه میخواست
 برومی او بسی بود آرزویش
 زار شد و در راه انجا بست

بر این شسته ختم از می کشم
 که روشن گشت عالم در سحر گاه
 بصره آمدی از بهر خونریز
 بزندانان بی شفقت سپردند
 که این ابدلی چه خواهی کرد امروز
 ولی اینجا بخون آویختی تو
 بصره کی بجانت بیم بودی
 بزاری گشتن آمد امرا شاه
 خدا و آن مرد عالم نبرد با نس
 بیالاکم در کس سوی خداوند
 بخت از گوشه چون پاکبازی
 عشق کشتم مرا گشتن ز راه است
 بی بازی دو خون می بر تمام
 وزیر شاه و حاضر بود آنگاه
 که با بجهول نشستند می راست
 ولی هرگز ندیده بود در روشن
 خود بود و در شاه شادی بر افرا

زبان گشاد کامی شاه مبارک
 شد از شادی بحبت از جای جا
 سرور ویش بوسید و بصدنا
 چو حال قاتل و مقتول گفتند
 شد بصره نغمه بود آن زمان زود
 بشه بهلول گفت ای شاه عاز
 معاذ الله که خون او بریزی
 چو او برخواست از صد که او داشت
 برای جان من در باخت جان
 اگر خواهی کشت او را نکوش
 اگر چه عاصی است اما مطیع است
 بزرگان چاره آخر زد کردند
 برسد از جوان شاه زمانه
 چه افتاد که ترک جان گفتم
 جوان گفت که دیدم از دنا
 دنان گشاده و آتش فشان بود
 مرا آنگاه بر خیز و بگور است

اگر بهلول میخواهی توانست
 به پیش خویش کردش جای خا
 قبولش کرد و بنشاندش بصدنا
 در آن پس فتنه بهلول گفتند
 که باید ریخت خون آن جوان زود
 اگر سوزد لم را کار سازی
 که گر خوش بریزی بر بخیز
 فدای من شد از بهر نکوداشت
 چگونه خون توان ریخت این جوان
 بجای او منم این کار او نیست
 برای آنکه بهلولش شفیع است
 همه خصمانش را خستند کردند
 که چون برخاستی تو از میان
 نرسیدی سخن آسان گفتی
 که مثل او ندیدم هیچ جانی
 که سنگ خاره از او هم جان بود
 و گونه این زمان گردی کم و کاست

بجوت در کشم در یک زمان من
بمانی در عقوبت جاودانه
نه بول هم او از جای خستم
پس از بول رسیدن جان بداد
حسن گفت او که دست از جان
بر آوردم صد و گفتم الهی
فر کرده توئی اینها بیکبار
من از تو خوبها خواهم نه ایشان
تا گیرم دگر کس اندام
چو گفتم این سخن در پرده روز
با و از مفرود آورد از دانه
اگر چه از محبت حق تعالی
بخونم گر بگردد نسب اول
چوناکامی مراد پیشگاه است
ولیکن تا تو مردی غیر سنی
ز یک جایست هر و کین گفتند

بدارم در درونت جاودان
کست فرما و نرسد در زمانه
بگفتم آنچه کردم تا برستم
که تو باری چه گفنی بر سردار
هلاک خویش حالی شد در کشم
از این مسکن بدلی می چه خوا
اگر خواهی شدت اینجا بردا
چه گیرم دامن شتی بریشان
که از حلم تو خالی نیست جام
جوان برخاست پس در داد او
پاسخ بر گرفت این پرده از کا
هر شوریده پیش آورد جان
نیازم کرد با محو جان مقابل
بصد جان پیش او رفتن نه
همه از غیر شر و غیر سنی
همه حسری از آنجا پس که رفتند

برون سدسج و سنجہ بازار
 کی گفتش کہ امی ترک این شایعیت
 نمیده بود ترک آوازہ او
 پیمان گشت چون صاحب گمانان
 کہ ہستم از گناہ خویش شکست
 جو ایش داد آن سپرد لطفکار
 کہ گر این از تو بینم جز سقط نیست
 ز حضرت پن ہمہ چیزی و لیکن
 نمیدانی کہ مردودی تو یا نہ
 اولی دانی کہ تاجان بر قرار است
 خداوند بزرگی و زبردست

فغانی خورد از ترک ستمکار
 مگر تو خود نمیدانی کہ او کیست
 حوشد آگاہ از اندازہ او
 بہ پیش برآمد عند خوانان
 نہ انستم غلط کردم من مست
 کہ فارغ باش امی سر منگ از باگاہ
 ولی ز اینجا کہ رفت آنجا غلط نیست
 مشوا از بندگی یک لحظہ ساکن
 ز حکم رفتہ مسعودی تو یا نہ
 ترا بر امر رفتن عین کار است
 ترا با بندگی گار است پوست

حکایت

یکی عابد نیا سودی ز طاعت
 شبانہ روزی عبادت بکارش
 بموسی وحی آمد از خداوند
 چه مقصود است از طاعت
 چو موسی آمد و او را خبر کرد

نبودمی بی عبادت هیچ ساعت
 بسر شد در عبادت روزگار
 کہ با عابد بگو امی مرد خو رسند
 کہ در دیوان بد بخت است
 عبادت مرد عابد بیشتر کرد

چنان جدی بدان کارش میفرود
بدو گفتند چون تو را شقیای
بوسی گفت آن سرگشته راه
چنان نهد استم من روزگاری
چو دانستم که آخر شمارم
چونامم ز اشقیای او برآمد
اگر چه آب با آتش بود آن
بچه چیزی که آن درگاه باشد
اگر نورم بود از حق اگر نار
نماید شیم از زوکیات و دورش
چو بوسی سوی طور آمد دیگر بار
که چون آن عابد ما نهمین است
نشسته است از وعده ام ارجا آت
بچو او در بندگی خویش میفرود
کنون از نیک بختان مشهورم
دسانیدم بصاحب ولایتش
چو تو اگر نه از دوسته آن

که صد کارش بیک کارش میفرود
چنین مشغول در طاعت چو امی
که ای ظوطی طور و مرد درگاه
که من هیچ نیم در هیچ کاری
بیک طاعت زیادت شد برام
همه کاری مرا نیکوتر آمد
از او چیزی که آید خوش بود آن
چه بد چه نیک زاد راه باشد
خداست او مرا بابت کی کار
که و انم این چنینم در حضورش
خطابش کرد و چون روح و اسرار
ز سر تا پای او مشغول بین است
ولی شد در عمل چدش زیادت
خدا ویزش سعادت باین میفرود
ز لوح اشقیانامش ستردم
ببرو اکنون ز من میزده رسالتش
سر موی طوری کارستان

مگر چهل تو استرار و انکار	که فردا نقد خواهد شد پدیدار
---------------------------	-----------------------------

حکایت

<p>مجلس پیشه را دید در راه رسید از تنگ او دامین سر ابرام نشسته نقد من و تو آست کارا که فردا نقد کردد پدیدار ترا از خویش سود از من زبان چو دامین من در چینی امروز که از فردا نقد خطی بنام است بخاک افتاد دل پرورد از وی که روی او بظاهر در کشید است تجیز پیش کردد هر زمانت و گویا هیچ کارت نیست کاری چو بخود آندی بخود بر بندت</p>	<p>بلی پر بخاری بود در راه چو او را دید تو دامین بعالم محنت گفت ای مرد بخارا مسوا امروز نقدت را خودی چو مستبولی و مردودی عیال چو تو کوزی خود می پسنی امروز ولی امروز بسیار بد مقام است چو بشنود این سخن آن مرد از دلا امروز نقد تو که دید است تقصص کرنی از نقد جانست بفرمان رود چو دارمی اختیار از اینجا که نکو گوید بر بندت</p>
--	---

حکایت

بفرانی مگر گفتند چسب	که طبع خواهدت گشتن چو منی
برسید و درون خانه نشست	که تا خود در روزگاهش چو پند

چو در خانه نشستن گشت بسیار
 یکی شوریده بودی در آن عهد
 کسی نزدیک گوشتش فرستاد
 زیم بلندی در خانه ماندم
 چه فرمائی مرا تا آن کنم من
 از آن پیغام گوشتی برآید
 امام و خواجهر را گوای زره دور
 چو حق میزد در اول پدیدت
 بمرکت هم تبر سدا ز تو میسجی
 چو بی آوردیت در میان
 چو عزائی شنید این خطه پیغام
 ترا چون اختیار ساختت نیست
 چو راست نیست در حکم الهی
 دعا میکرد آن داننده دین
 یکی دیوانه گفت ایمن چه باشد
 بدو گفتند ایمن آن بود است
 چنان باد و چنان باد و چنان باد

دلش گرفت از خانه بکبار
 که گوشتیدین خوانند می نگوشت
 که ای در راه حق داننده است
 اگر چه عاقبت دیوانه ماندم
 مگر این درد را در مان کنم من
 بدان پیغام آورنده چنین گفت
 چو حق را توتو همراهی نه دست
 تبر سید از تو چون میآفزیت
 تو خوش میباشی حالی خدیجی
 ترالی تو بر دهم در زمانه
 دلش خوش گشت پیرون حسبت از دم
 بحال کار حکم خانت نیست
 چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
 جانی خلق میگفتند آیین
 من اگر نیستم تا این چه باشد
 کلام و خواجهر از حق هر چه در خوا
 زبان بگنای آن همچون لغز یاد

<p>کام و خواهد چو از این که حق خواهد چه میخواست نباشد روزیست جز سینه سوز هزاران مویه از داری بر آید</p>	<p>که نبود آنچنان آنچنان هیچ ولیکن چون نبود کم و پیش گرت چیزی نخواهد بود روزی اگر او خواهدت کاری بر آید</p>
<p>حکایت</p>	
<p>نشسته بر سر خاکستر آنگاه زمانی نیز خاکستر فشاندی چرا پوسته میگری چنین زار چو شمع غرقه من در اشک از آنم ولی حق را نمیباید مرا هیچ</p>	<p>بلی دیوانه بودی بر سر راه زمانی اشک چون گوهر فشاندی بلی گفت ای بخاکستر گرفتار چنین گفت او که پر شورش جانم که حق را باید مبی غیرانی هیچ</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که چون دیوانگیش اندر بود چنین گفتی بدر دول کالهی ولی از دست تو در آم همیش بجز تو من نمیدانم کسی دست که یکدم دوستی از من در آید در تو ای او چه پانته است بر هیچ</p>	<p>بصحرادر بلی دیوانه بودی بسوی آسمان کردی نگا سه ترا گرد دستداری نیت پیشه مرا اگر تو نداری خود بسوی دست چگونه گویمت ای عالم افروز جان ستری که مردم صبر جهان</p>

<p>سوی آفتاب کارگوشد ولیکن هم بدولت میتوان یافت</p>	<p>لر کیزره دولت را پسر شد لر چینی بعزت میتوان یافت</p>
<p>حکایت</p>	
<p>چه خواهی کرد که دولت بودیا بگوید آنچه شاید آنچه نماید بمان دولت و را در کار آید</p>	<p>سخنی گفت مردی کانی نوکار عین گفت او که کرد دولت در آید بر آنکس را که دولت یار آید</p>
<p>المقاله الحاد عشر</p>	
<p>چو آشفته و کمراه باشم کن منعم اگر این راه جویم عز و جاه بر باید جویم از آن اندک بسی مانی تو در جا ترا جانی حجابی انت آغاز حجاب از جاه حسن مشیت آید</p>	<p>بپرگفتش اگر در جاه باشم چو من در اعتدالی راه جویم اگر اندک بود در جاه بسیم بپرگفتش اگر اندک بود در جاه در این ره که بطاعت تجری با چو از طاعت حجابی پیش آید</p>
<p>حکایت</p>	
<p>که شد در بادیه شمردی بخرید نه آب و نه زاده با خوشنیت</p>	<p>بزرگی بود از اصحاب تو صد نه با خود و نه با برین و نه شی</p>

آخر در ره آمد چون عزیزبان
 می بویدی آن نان و بر بنستی
 سی گفتش که چون بودت چنان
 بولی پاره نان پسر زبان تو
 نشین گفت او که این شیوه بدو
 آن بخرید من نیدار بودست
 بمن این جمله دعوی بود دعوی
 راداد از غرور خویش توبه
 بدون حق بخیری زنده بودن
 بخیری دون حق گر زنده باشی
 تو بیاید که کل بر خیزی از پیش
 چو میدانی که ناکامست برکت
 نمی سبزی تو از بزرگ بر خیز
 بر این درگر خواهی آفتادون
 بر این درگر بیستی چون خرابی

نهاده پاره نان در گریبان
 کھی چون جان جزان بخشی
 چنین بچاره چون گشتی چست
 چنین چون گشتی آخر آنجان تو
 کفارت میکنم آنرا که کرد هم
 غرور غفتم بسیار بودست
 کنون چون ذره در تافت معنی
 کنون بر ساعت کنون پیش توبه
 کجا باشد دلیل سنده بودن
 بقطع آن چیر را تو بنده باشی
 نه مردمی در آفرانی تو در خو
 چرا نبود برکت خویش برکت
 بلوز و نه دشوور هم فرود
 سرافرازت از این خج راه کشاد
 چنین خیزی که کردی آفتابی

تکلیف

بدید از دور آن یوانه دست

تلی تابوت میبردند بردست

بد و گفتند ای محسنون پر شور
 بدیشان گفت آن مجنون که بر نا
 و لیکن می نداند آن جگر سوز
 حریفی بس تواناش او فداست
 چنان در خاکش افکند دست در خون
 ولی ای محمد الله مستوان کرد
 که آنجا نیستن جان دادن آمد
 چو جاره نیست افتادن کسی را
 تو گرا اینجا نفسی جان نداری
 نباید هیچ عاقل را جانی
 چو اجانت بعالم باز بستت
 جهان انت گرتو مرد آسفت

جوانی بود کشتی گیر و پر شور
 اگر چه بود در کشتی تو انا
 که ناگه باک شد در کشتی امروز
 بقوت یحیا باش او فداست
 که دیگر بر نخواهد خاست اکنون
 که جانی او فداست این جوان
 به آمد جمله در افتادن آمد
 بر این دریا بر افتادن بسی را
 که در بر خاستن ایمان نداری
 که بر مردم سر آید در زمانه
 که این عالم بکدم باز بستت
 شوی آنجا که هستی آن جهانی

حکایت

چنین گفت بایاران همچه
 چو بر روی زمین افکند کرد
 ولی چون روشنی اینجا دید
 نخواهد او رحم هرگز و گریه بار

که آن طفلی که میزاید ز مادر
 بغایت عاجز و گریه کرده
 فراخی زمین و آسمان دید
 که کرده باز در ظلمت گرفتار

بصحرای فرخ آن جان رفت
 که او را از رحم قصد جهان است
 بر آتش نه حسان گمردانی
 چگونه ره بری در قالب خویش
 یقین میدان که بر جان میتوان
 و زان خلوت سوی حق را یکی مان
 مکن آن بر سر خوبی نمان کن
 که کار او بدست او قائمست
 ز جامه در گذر جان را بگردان

کسی که تنگ این بند آشیان رفت
 بعینه حال این کس آخیان است
 چنان کان طفل آید در جحانه
 اگر قلب نخواهد بود ره ریش
 که گمراهی به پیشان میتوان بود
 درون دل تو خلوتنگاه کی ساز
 اگر کار می کنی همزنگت جان کن
 تو که جامه برگردانی روانست
 ولیکن گم توانی به سحر مردان

حکایت

بچگون چون رسیدند آن دو سرور
 گهی از پیش و گه از پس همی تافت
 مقام از خویشتن افزونش میدید
 ز من آموختی آخر تو در راه
 بچه چند این کرامت یافتی تو
 بدان این بافتم من در ره حق
 ترا کافذ مسیه گردن همیشه

حسن می شد جنیدش بود همسر
 حسن چون بنگرست او را نمی یافت
 با خوزان سوی چگونش میدید
 بدو گفت ای جنید این مرد در گاه
 چنین بواب چون شتافتی تو
 جنیدش گفت ای استاد بطلق
 که دل گردن سپیدم بود پیشه

اگر دل را بگردانی چو مردان
ولی قاریغ ز تشبیه و ز تقطیل
زمانی کل شده در قدس و پاکی
گهی بخود گهی با خود در حالتس

شود خورشید عشقش چرخ گردان
میرا از همه تشبیه و تمثیل
زمانی آمده بافتد خاکی
که تا هم زمین بود هم زمان کمالش

حکایت

مگر شبلی بچلین نو و یکت روز
بگو تا کیست عارف گفت آنت
بیک موی مژه بر گیرد از جای
یکی پرسید از او روزی دیگر بار
چنین عارف که گفت انا توانی
یکی بر جست و گفت ای عالم افروز
کنون امروز بیگونی چنمین تو
ولی چون من منم امروز عا جز
کسی کو بخت بند جمالی
باید دید نیکی و بدی هم
چون آن هم پوسته می
اگر سنی بدی نیکی بود آن

یکی پرسید از او کامی عالم افروز
که کرد در پیش او پر و جهانست
که عارف آورد هم پیش از این با
که عارف کیست ای استاد هر
که ناز و یاد از دنیا زمانی
تو عارف را چنان گفتی فلان روز
تا قضا مینی در راه دین تو
از این بهتر جواب نیست هرگز
نباشد دیدن او را بحالی
مقامات خودی و بخودی هم
بد و نیکی هم پوسته می
برای آنکه آن آزار بود آن

رسوخت بین عضوی بریده
ز یک عضو ششوار دست زنها
که چون هم خانه و هم سقف پی

بهم پیوسته بین چون ابل دیده
که کسفت اندام باید دید هموار
جهانی عشق بر خود وقف پی

حکایت

مگر که روز بازار سیم اندام
رفیق گفت با محمود بیروز
چون را این سخن در گوش آمد
چو در می حال کرده شاه عالی
بید القصر روی آن پر پوش
ز شمس صورتش دیوار حمام
چو حسد و حسن سر تا پای او دیده
دلش چون ماهی بر تابه افتاد
اباز افتاد در پایش که ای شاه
که عقل تو که عقلی بود کمال
شش گفتا چو رویت در نظر بود
کنون چون دیده آن بند بندت
مرا از عشق رویت جان بسوز

چو جانها سوخت تنها شد بکام
که مقصودت بکجا هست امروز
چو در بامی دلس در جوش آمد
سوی حمام شد خالی و حاسله
وز راه دیوار گرما به پرکتش
همه رقاص گشته از درو بام
همه جان وقف بیک جام او دیده
از آن کشتش در آن گرما به افتاد
چه افتادت نبود امروز در راه
چنان عقلی چو عقلی گشت ز ابل
ز یک یک بند تو دل چسب بود
شدم چون بند بندت مستمند
کنون صد آنش دیگر بر افروخت

چو یک یک بندت آید دلنوازم
 دلا معشوق برادر جان نشان تو
 چو او بنشسته بر تخت دل تو
 نواز شادی او از جای میرو
 تماشا میکنی و میخور جهانی
 ولی گر خلق کرد آید هزاران
 چو معشوق تو با تو در حضور است

کنون من با کد این عشق بازم
 تبارش کن ز چشم در نشان تو
 بنیذاخت آن همه رخت دل تو
 کمی با سر گهی در پای میرو
 که تو خوردی جهانی هر زمانی
 کند از جمل بر تو تیر باران
 اگر آبی کنی از کار دور است

حکایت

بکاری بایزید عالم افروز
 یکی قلاشش را در پیش رده دید
 چنان میزد کسی حدس بغایت
 در آن سخنی نمیکرد آه قلاش
 که دائم همچنین می زنندی
 چنان نشان ندید هیچ وین عجیب ماند
 چو آخر حد او آمد با کج نام
 که چندین زخم خورده خون برشته
 نه آبی کردونی اشکی فشانده

بصرا فان گذر میکرد بکت روز
 ز سر تا پای او غرق گشته دید
 که خون میریخت بی حد و نهایت
 همی میگفت و بس خندید کای کاش
 به تیغ آتش هم می زنندی
 که آنجا از برای آن سبب ماند
 از او پرسید تنهامرد بسطام
 تو چون کل مانده خندان و شکفته
 منم در کار تو حیران سبب مانده

که در محنت چنین خوشدل توانی
 که بود ای شیخ معشوق برین از روی
 نبودش هیچ کاری جز نظاره
 نبودم آن زمان از درد آگاه
 چشمم چشمم ز حرم کم نمودی
 چگونه من نباشم پای بر جای
 ز چشمش گشت سیل خون روان
 از این قلاشش راه دین در آید
 همین تا خود که چونی او چگونه
 که آموزی حسن میباید از حنت
 ز کمتر بنده گیرند نفسیم

مرا آگاه کن تا ستر این صفت
 چنین گفت آنکه آن قلاش مجبور
 ستاده بود جالی بر کناره
 چون بیدارش ستاده در راه
 مرا آن بخت که صد زخم بودی
 ستاده بر من معشوق بر پای
 چو بشنود این سخن مردیگانه
 بدل میگفت ای پسر سیه روز
 همه کار تو در دین بازگونیست
 ترازین رند عشقی باید آموخت
 بسی باشد که در دین اهل تسلیم

حکایت

بره میرفت برقی بود و بادکی
 که سپهر زید از سر باتن او را
 نگوی تا ترا جامه کند سانه
 چلویم چون همی بماند مرا پیش
 چه او به داند از من چویم

عزرا بن انبار گشت با دادی
 غلامی دید بکت پیراهن او را
 بد و گفت چرا با خواجه این
 غلامت گفت من با خواجه خویش
 چو او می پسندم روشن چلویم

چو شنید این سخن ابن المبارک
 نزد یکت لغزه و بدپوش افتاد
 زبان بگشاد چون باخوبش آمد
 الا ای دور بینان حقیقت
 که میداند که در هر سینه چه
 ولی کز دماغ او آگاه گردد
 هر آن دل را که از آتش نشاست
 چنان کان حبشی از آتش خبر یافت

برآمد آتش از جانس ثبارک
 چنان گویا کسی خاموش افتاد
 که مار را میرمی در پیش آمد
 در آموزد از این میند و طرقت
 ز چندین خلق در آتش بر دل گشت
 بهش در یک نفس کوتاه گردد
 بیکدم با یکوبان جانفشانت
 بیکدم عمر ضلوع کرده دریا

حکایت

یکی حبشی بر معنی آمد
 اگر عفو است اگر توبه قبول است
 پیغمبر گفت چون توبه کردی
 و گمراه گفت آن حبشی که آنگاه
 گناه هم حق چو شنیده باشد
 پیغمبر گفت پس تومی ندانستی
 گناه است ذمه در او دیده باشد
 چو شنید این سخن حبشی بناگاه

که توبه میکنم و همتش در آمد
 مرا از پستی چون توبه سوست
 یقین میدان که آخر زنده کردی
 که بودم در کنار خوبش گمراه
 مرا در آن گناه او دیده باشد
 که بر حق ذمه نبود خاصه
 ولیکن از گمراه چو شنیده باشد
 بر آورد از دل بر خون یکی آه

که مرغ جانش را با خوشستن برد
 سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
 که بشاید ای اصحاب کبیر
 بگویند و به پیوندید تکبیر
 اگر مرد او تن او تو باشد
 بود صد بجزرتشور گوی

جان آن آتش از دل تا خشن برد
 به پیش مصطفی بر خاک افتاد
 صلا در داد یاران را هم بگرد
 که تا برشته حق غرق نشود
 کسی کو کشته شرم و حیانت
 اگر بر ذره خاکش بوی

حکایت

بهر خود ندیدش بر فراری
 نشان دختر بخرد ندیدش
 چو گل جان را کجای جامه تن کرد
 وزان دستنلی آرد هم جان دید
 بصحت برگرفت آن علت او
 اگر این ستر تو پنهان ندارم
 پذیرا خود کجا باشد بدین راه
 اگر عیبی ترا در راه افشا
 که همیشه از تو در دین عیب دارم
 و اگر هرگز عبادت این عملی باد

عروسی خواست مردی چون
 چو پس شوهر هر خود ندیدش
 همه تن چون کلاب آنجا عرق کرد
 چو مرد از شرم آن زن اچنان دید
 دل شوهر بسوخت از خجلت او
 بد و گفتا که من ایمان ندارم
 نگردد و مادرت زین راز آگاه
 چو خالی نیست از عیب آدمیزاد
 بپوشم تا پوشد کردگارم
 تو دل خوش دار و خندین بین کباب

چو شد روزی که گذشت این حال
 جان در ورطه بیماری افتاد
 رگ و پی همچو خاکش در فغان طبع
 چو شوهر دید روی چون ز راه
 کجا بگذره در مان را اثر بود
 زبان بگشاد شوهر در نهانی
 اگر آن خواستی تا من بپوشم
 و گم آن بود رای تو که اینکار
 چرا زین غم بسی بیمار خوردی
 حشر گفت آنکه آن زن کای تو بخت
 تو آنچه از تو سزاگفتی و کردی
 ولی من این خجالت را چه سازم
 چو تو هستی خبر دار از کلامم
 بگفت این ز خجالت بگریخت
 چو چیزی که بودش آن غمشید
 اگر بگفت قطره شد در بحر غرق
 مشو چون قطره زین غم بی سرو پای

بر بخت این مرغ ز زین ابرو بال
 که در بگرد ز در صد زاری افتاد
 همه مغزشش چو غم استخوان مانده
 طعیب آورد حالی بر سر او
 که هر دم زرد رویش تازه تر بود
 که گشتی خویش را در جوانی
 بپوشیدم و ز این معنی خموشم
 مرا نبود حسرت نا بوده انگار
 که تا خود را چنین بیمار کرد
 ز چون تو مرد نباید خبر نکو گفت
 غم جان من غمخواره خوردی
 که میدانم که میدانی تو را ز من
 کجا بر خیزد این آتش ز راهم
 سیه رویش شد و حالش در گشت
 نماندش هیچ چیزی بخشید
 چرا بریزی از این غم خاک بر فرق
 که اولی تر بود قطره بدریای